

راز بدترین اتفاق‌ها

سیمین رفت و جنگ من و سوگل شروع شد. هر روز صبح خودم می‌بردمش دانشگاه و بعد از ظهر بر می‌گرداندمش. مدام کنترل می‌کردم که اوضاع درس و مشقش چطور است



به گوینده نگاه نکن. به آنچه گفته می‌شود توجه کن.

● امام علی (ع)

فکر می‌کرد این کارها بیش از حد آبروی او را بین دوستانش برده ولی من کار خودم را می‌کردم. تا اینکه یک روز وقتی رفتم دانشگاه دنبالش دیدم رنگش پریده و حسایی بهم ریخته. داستان از این قرار بود که دوستانش را در خیابان به عنوان بدحجابی گرفته بودند و مستقیم آورده بودند دانشگاه و وقتی وسایلشان را گشته بودند مواد مخدر هم پیدا کرده بودند. سوگل با تنی لرزان به من می‌گفت آن روز قرار بود هر طور شده من هم همراه آنها بروم ولی همین کنترل‌های بیش از حد شما باعث شد بیایم خانه!

حرفی برای گفتن نداشتم. چند روزی حالش خوش نبود اما کم کم فهمید چه خطر بزرگی از بیخ گوشش گذشته است... از آن موقع به بعد این دختر آدم دیگری شد. من هم با اطمینان او را رها کردم و دیگر کنترلی روی رفت و آمدهایش نداشتم.

آمدن سوگل به خانه ما هر چند اول به خاطر طمع مادرش بود اما بعدها ثمرات زیادی داشت. او در تهران ماندگار و عصای پیری و مریضی مادرم شد. همین جا کار پیدا کرد و حالا همه امورات خانه را مثل یک زن کدبانو می‌گذرانند. مادرش هر چه اصرار می‌کند به اصفهان بر گردد قبول نمی‌کند و می‌گوید می‌خواهم پیش دایی و عزیز بمانم.

گاهی حس می‌کنم حتی در بدترین اتفاقات هم می‌تواند خیریتی وجود داشته باشد که ما فقط باید صبوری کنیم تا آن را درک کنیم...

می‌پلکد. خیرش را محمود خان همسایه‌مان داد که تا کسی داشت و چند باری سوگل را به حساب ما این طرف و آن طرف برده بود.

یک شب بهش گفتم:

برنامه دانشگاهت را به من بده و از این به بعد طبق آن برنامه از خانه بیرون می‌روی...

اول فکر می‌کرد جدی نمی‌گویم اما بعد از چند روز که متوجه شد من کاملاً جدی هستم تلفنهایش به اصفهان شروع شد. های‌های گریه می‌کرد که ما او را اسیر خودمان کرده‌ایم. سیمین هم از همه جا بی‌خبر یا شد آمد تهران و قشقرقی به پا کرد که چرا دخترش را اذیت می‌کنیم و...

بهش گفتم یک هفته بمان و خودت به امورات بچعات برس...

سیمین پر سر و صدا و پر توقع ولی زن بسیار باهوشی بود و خیلی زود فهمید سوگل دیگر مثل روزهای اول درس نمی‌خواند و مدام با دوستانش توی شهر می‌چرخند و...

یک روز به من گفتم چه باید بکنم و این دختر را چطور کنترل کنم؟ گفتم همه چیز را بگذار به عهده من و بهش بگو از حالا من مسئول همه کارهایش هستم و حتی پول توجیبی‌اش را هم باید از من بگیرد.

سیمین رفت و جنگ من و سوگل شروع شد. هر روز صبح خودم می‌بردمش دانشگاه و بعد از ظهر بر می‌گرداندمش. مدام کنترل می‌کردم که اوضاع درس و مشقش چطور است و با استاد هایش در تماس بودم. سوگل خیلی عصبانی بود و

فکر می‌کرد می‌نشینم دست به سینه که هر چه خواهد انجام بدهد و من هم چیزی نگویم! درست بود که مادر و پدرش او را فرستاده بودند تهران که درس بخواند، ولی من دای‌اش بودم و باید مراقب رفتارش می‌بودم.

سوگل وقتی دانشگاه تهران قبول شد مستقیم آمد خانه ما... خواهرم از اصفهان تلفن کرد و گفت سوگل از حالا با شما زندگی می‌کند. گفتم: اما خواهر تو که وضعیت ما را می‌بینی. مادر که مریض احوال است و زمینگیر شده، من هم از صبح تا شب سر کار هستم... به خواهرم بر خورد و رک و پوست کنده گفتم که او هم در این خانه سهم دارد و ارث پدری‌اش است و تا حالا هم که حقش را نخواست خیلی خانمی کرده و در عوض این کار ما هم باید دخترش را تر و خشک کنیم! همیشه می‌دانستم سیمین خواهرم متوقع و طمعکار است ولی فکرش را هم نمی‌کردم به این رو راستی حرف دلش را بزند.

به هر حال سوگل آمد و در خانه ساکن شد. مادرم با آن جسم مریض و خسته‌اش هر روز برای این دختر غذا درست می‌کرد و بهش می‌رسید... من هم سعی می‌کردم امکانات بهتری برایش فراهم کنم. اتاقش را رنگ کردم. یک بخاری نو خریدم و خلاصه همه چیز برای اینکه سوگل خانم خوب درس بخواند مهیا بود. اما بعد از یکی دو ترم متوجه شدم رفت و آمد هایش بی‌حساب و کتاب شده. فهمیدم خیلی از روزها سر کلاس نمی‌رود و با دوستانش توی این پاساژ و آن پاساژ



مانلی محبوبی



رهام نهال کار



ماهان رائف نیا



سوگند رائف نیا



ماریا بهرامی

شکوفه‌های زندگی